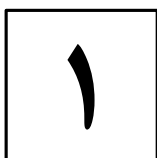




از مهدکودک بیرون آمدم. سر و کله زدن با بچه‌ها خسته‌ام کرده بود. مخصوصاً با بچه‌ای که به تازگی آمده بود و مدام نق می‌زد و بهانه مادرش رامی گرفت. آینه را از کیفم خارج کردم و نگاهی به خودم در آن انداختم. مرتب و خوب بودم. پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم. ماشین جلویی بدجور نزدیک به ماشین من پارک کرده بود. باید چند فرمان عقب و جلو می‌کردم تا بتوانم ماشین را بیرون بیاورم. زیر لب غر می‌زدم.

– بی‌ملاحظه‌ احمق...! یه خُرده جلوتر پارک می‌کردی، چی می‌شد... نگاه کن! کلی جلوی خودش جا گذاشته که راحت بتونه بیاد بیرون، فکر منو نکرده!

چند بار ماشین را عقب و جلو بردم تا توانستم از جای پارک خارجش کنم. خیابان شلوغ بود. از آینه جلو عقب را می‌پاییدم تا اگر ماشین نمی‌آید، وارد خیابان شوم. سنگینی نگاهی، باعث شد چشمم را از آینه بکشم و به مقابلم بدوزم. آنجا ایستاده بود. کنار در ماشین مشکی جلویی. با همان قامت بلند و چشم‌هایی به رنگ ظلمات شب. با برقی که همیشه از آن مشهود بود. صدای قلبم در تمام وجودم پیچید. باورم نمی‌شد! گویا او هم باورش نمی‌شد، چون مثل آدم‌های شوک زده به من خیره شده بود. دستم به سوی دنده رفت و بی‌آنکه دوباره به آینه دقت کنم تا ببینم ماشینی از پشت سر می‌آید، یا نه، با عجله در خیابان پیچیدم. صدای



بوق کش دار ماشینی که به سرعت از کنارم رد شد، ته دل لرزان مرا خالی کرد. نگاهم به او بود. با حرکت سریع ماشین من، چند قدم به طرفم برداشت، اما من از دستش گریخته بودم. ماشین از کنارش رد شد و در خیابان راه افتاد. از آینه پشت سرم را پاییدم؛ با عجله سوار ماشینش شد. پا را روی پدال گاز فشردم. مسلم بود که با آن ماشین بزرگش که شبیه کشتی بود، نمی توانست در این خیابان های شلوغ به گرد من برسد. او در ترافیک می ماند و من با ماشین کوچکم سریع از او دور می شدم. در خیابان سمت راستی پیچیدم، تاگم کند. هنوز قلبم می کوبید و حس کردم پاهایم می لرزد. نگاهم مدام در آینه بود؛ پشت سرم نمی دیدمش. خیالم راحت شده بود که نمی تواند پیدایم کند. اضطراب قلبم آرام گرفته بود، اما مغز بی نوایم، در موج خاطراتی فرو رفته بود که انگار مربوط به سالها پیش بود. در حالیکه فقط چهار سال سال گذشته بود؛ فقط چهار سال. گرمای ریزش اشک را بر صورتم حس کردم. روزی را به خاطر آوردم که بعد از دیدن آگهی استخدام، برای مصاحبه به شرکتش رفته بودم. نقطه آغاز همان جا و همان روز بود. چهار سال پیش، با مانتویی رنگ و رو رفته و دلی ناامید از زندگی. بی آنکه هنر خاصی در زمینه زبان یا کامپیوتر داشته باشم، مشاور شرکت، خانم ساعدی، مرا به عنوان منشی پذیرفته بود. آن روز برای اولین بار در طول بیست و یک سال زندگی ام حس کرده بودم آدم خوش شانسی هستم که با وجود نداشتن هیچ قابلیت، در شرکت به این بزرگی و معتبری استخدام شده ام. همان روز برای اولین بار کامران را دیده و فهمیده بودم که صاحب اصلی شرکت اوست. هنوز بوی عطر خوشش را به یاد داشتم که آن زمان در مشامم پیچیده بود و مزه دلچسب عشق را در کامم نشانده بود و آن نگاه سرد و بی تفاوتش که به جای فراری دادن من، چنگ به دلم زده بود. از همان روز اول دست و دلم را برده و فکر مرا به سختی درگیر خودش کرده بود. تمام سعی ام این شده بود که به هر ترتیبی توجه اش را جلب کنم. گاهی با رفتارهای مغرورانه و لجبازی... گاهی با چیدن یک میز صبحانه تمام عیار با کیک های سیب ترشی که پختنش را از مادر آموخته بودم. گاهی با گلدان حسن یوسف و یا شاخه های گل سرخ. آخ از آن روزی که برای بار اول به من

لبخند زده بود. و روزی که بالاخره دقت کرده بود و فامیلی مرا درست، شریعتی خطاب کرده بود و نه شریفی یا هر چیز دیگری... سبز شدن چراغ چهار راه مرا از موج خاطراتم بیرون کشید. نزدیک خانه بودم. نگاهی به آینه انداختم. کسی پشت سرم نمی آمد؛ مراگم کرده بود. دلم گرفت. در این چند سال، همیشه از دست او فرار کرده و خودم را از او دور ساخته بودم، بدون آنکه قلبم به این کار راضی باشد.

ماشین را داخل کوچه کنار دیوار پارک کردم. حوصله اینکه آن را به پارکینگ ببرم، نداشتم. کلید را از زیپ جلویی کیف گردنی ام بیرون کشیدم و در را باز کردم. با آسانسور بالا رفتم؛ طبقه ششم. از بیرون در واحد، صدای چرخ خیاطی مادر می آمد. در این سالها هر کاری کرده بودم که دست از خیاطی بکشد، اما نمی کشید. گویا به این شکل احساس استقلال می کرد. حالا که کمر درد هم بر بار تمام اندوه هایم سنگینی می کرد، خیاطی دیگر زور به حساب می آمد.

در را باز کردم و وارد شدم. صدای چرخ قطع شد.

— سلام.

صدایش از اتاق آخری به گوشم رسید.

— سلام عزیزم، خسته نباشی.

در آینه داخل راهرو به خودم نگاه کردم. به ساغر. به ساغری که عشق و محبوب کامران بود. چشمان عسلی ام زیر سایه مژه و ابروهای سیاهم هنوز هم خیره کننده بود. هنوز هم می توانستم با این چشمها دلهای زیادی را اسیر خودم کنم. کاری که چند سال پیش تر از این با او کرده بودم. انگار دانستن این ویژگی غره ام کرده بود تا پایم را بیش از گلیمم دراز کنم. اما...

اما دل بیچاره من فقط با دیدن کامران و یا شنیدن نامش به تاپ تاپ می افتاد. با دقت بیشتری به خودم زل زدم. نمی دانم دنبال چه بودم، گویا می خواستم حسی را در خودم کشف کنم. حسی خفته و یا به فراموشی سپرده شده. دیدن چند ثانیه ای کامران، آن هم به طور ناغافل، ذهنم را درگیر کرده بود و مرا این چنین مقابل آینه نگه

داشته بود.

– ناهار که نخوردی؟

با صدای مادر، چشم از آینه گرفتم و به او نگاه کردم.

– نه، نخوردم. مگه این رادین می‌ذاره! این قدر امروز بند و بهونه مادرشو گرفت که اعصابمو به هم ریخته بود. پسر چهارساله که این قدر وابسته باشه دیگه نوبره.

صدای بشقاب و قاشق چنگال که روی میز آشپزخانه گذاشته می‌شد، به گوشم می‌رسید. مادر داشت میز ناهار را می‌چید.

– بچه ست دیگه. تا حالا نداشتنش مهد، عادت نداره. یه مدت که بگذره، خوب

میشه.

دگمه‌های مانتویم را باز کردم. دوباره نگاهی به خودم در آینه انداختم. بلوز یقه باز زرشکی رنگم به چهره‌ام می‌آمد. دستی به لبانم کشیدم. با رژلب زرشکی جیغ شاید زیباتر از این هم می‌شدم و یا یک خط چشم نصفه و نیمه نازک. یا موهایی که بیش از اینها پیشانی‌ام را می‌پوشاند. چرا امروز بی‌هیچ آرایشی رفته بودم مهد؟ کاش لااقل یک کرم و یا...

به خودم نهیب زدم.

– چت شده ساغر؟! رفتی توکوک قیافه‌ت؟ تو که ازش فرار کردی، دیگه چه فرقی

می‌کنه زیبا بوده باشی یا نه؟! تو که...

آخ خدایا! چرا دوباره ذهنم این قدر درگیر شده بود. مثل مرده‌ای بودم که از خواب صد ساله برخاسته بود. بیدار شده بود و دوباره دلش هوای قدیم‌ها را کرده بود. انگار با خودم در جنگ بودم. ته دلم ترسی به وجود آمد. نکند باز روزگار تصمیم گرفته بود با من بازی کند! نکند دوباره رنج و انتظار و تلاطم به زندگی‌ام پا بگذارد! حتماً تقدیر قصد داشت دوباره بازی جدیدی راه بیندازد، وگرنه چرا باید ماشین او میان هزاران ماشین این شهر، درست جلوی ماشین من پارک شود! چرا باید همان لحظه که من پشت فرمان بودم، او هم از راه می‌رسید! چرا او که هرگز به هیچ‌کس و هیچ چیز توجه نداشت، باید در آن زمان، فوراً مرا ببیند! به راستی ته دلم خالی شد. از دست

روزگار می‌ترسیدم و از خودم بیشتر. مخصوصاً با این حسی که در من دست و پا می‌زد! حس خواستن او. خودنمایی برای او. زیبا بودن به خاطر او و همه حس‌های دیگری که داشت با دیدن چند ثانیه‌ای او در وجودم آتشفشان می‌شد و زبانه می‌کشید. باید بدجنسی‌های ذاتی‌ام را کنترل می‌کردم تا دوباره دست از پا خطا نکنم. دیگر نه. دیگر نمی‌توانستم اشتباه کنم. نیشگونی از خودم گرفتم.

– بی‌خیال الاغ... بهش فکر نکن! تمومش کن!

ذهنم داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

– لطفاً خفه شو! می‌فهمی؟ خفه!

اما ناخودآگاه ذهنم متوجه کامران می‌شد. آنجا چه می‌کرد؟ آن وقت از روز! چرا شرکت نبود؟ یعنی دیده بود که من از کجا خارج شده بودم؟ محل کارم را دیده بود؟ کاش دیده باشد! اما نه! من با خودم عهد بسته بودم دیگر به او نزدیک نشوم و این عشق ممنوع را از ذهن و قلبم خارج کنم. در این سه سال به عهدم وفا کرده بودم. تا جایی که می‌توانستم از او دوری کرده بودم، اما آیا توانسته بودم او را از ذهن و قلبم بیرون کنم؟ اه... لعنتی! اگر از ذهن و قلبم بیرون رفته بود، پس حالا این چه حالی بود که من داشتم! مثل مرغ پرکنده بودم. چرا در این چند سال قلبم برای کسی دیگر نتپیده بود؟ چرا این همه در آینه به خود بی‌نوایم زل می‌زدم تا ببینم لحظه‌ای که مرا دیده بود، زیبا بودم یا نه! نگاهی به اندامم انداختم. هنوز هم باریک و خوش فرم بودم. پس نه، می‌خواستی با بیست و پنج سال سن، خیکی و گنده هم باشی! به خودم در آینه لبخند زدم. اگر خدا دلش نیامده بود هر نعمت دیگری به من ببخشد، لااقل در این مورد، دست و دلبازی کرده بود. من هنوز سنی نداشتم. دختران هم سن و سال من، هنوز کوله پشتی پشتشان می‌گذاشتند و از کلاس موسیقی به کلاس نقاشی می‌رفتند، شاید هم هنوز در دانشگاه درس می‌خواندند و دلشان برای پسران هم‌کلاسی‌شان غش می‌رفت. این تقصیر من بد تقدیر نبود که در بیست و پنج سالگی، دو مهر طلاق در شناسنامه‌ام داشتم و یک فرزند هم از دست داده بودم. بغض راه گلویم را بست. ساغر بدبخت بداقبال!

نگاهم را از آینه گرفتم. صدای مادر بلند شد.
 - چرا نمیای پس! غذا رو گرم کردم. راستی ماست خریدی!
 پوزخندی به خودم زدم. آخر در آن حالی که من به خیابان گریخته بودم، چطور ممکن بود یادم باشد که قرار بوده ماست بخرم!

- یادم رفت مامان. اگه ضروریه برم از سوپری سر خیابون بخرم و بیام.
 در دل دعا کردم که بگویند نه. چون اصلاً حالش را نداشتم.
 - نه، مادر جون. چه ضرورتی! بیا با ترشی می خوریم.

بوی پلو استامبولی مادر در خانه پیچیده بود، اما نمی دانم چرا اشتهایم را تحریک نمی کرد. وارد آشپزخانه شدم. مانند همیشه میز دونفره ما به زیبایی یک میز ضیافت چیده شده بود. ترشی لبو با آن رنگ ارغوانی زیبا و ترشی کرفس با رنگ سبزش در ظرف های سفالی فیروزه های رنگ. سبزی های تمیز و به دقت پاک شده با تربچه هایی که به شکل گل بریده شده بودند. دوغ در بطری سفالی. ظرف پلو استامبولی با رنگ نارنجی تندش که دل آدم را غلغلک می داد. مادر کدبانو و باسلیقه بیچاره من! او از من هم بیچاره تر بود. با تمام مهربانی هایش و تمام سلیقه و هنری که به عنوان یک زن در زندگی داشت، از زندگی پدرم کنار گذاشته شده بود. پدر او را و مرا به راحتی رها کرده بود و به دنبال لب های پر غمزه و عطر کوکوشنل شهین خانم رفته بود و هر دوی ما را به دست تقدیر سپرده بود. آن هم چه تقدیری! دلم به هم ریخت. یاد سنگ قبر پدر افتادم و اینکه با یک تصادف، چگونه روزگار تقاص مادر را از او گرفته و حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود و شهین خانم خوش عطر و بویش هم روی ویلچر، نگاه به دست اطرافیان می کرد تا کارهایش را برایش انجام بدهند.

- ساغر، چقدر امروز توی فکری! بشین! غذا یخ کرد! انگار رادین خیلی خسته ت کرده ها.

رادین! طفل معصوم چهار ساله! او چکار می توانست با من بکند! آنچه روزگار با من و مادرم کرده بود، نق و بهانه های رادین، در مقابلش هیچ بود. فرود آمدم. بی آنکه به غذای محبوبم بیندیشم، کفگیر را برداشتم و مقدار زیادی پلو در بشقابم کشیدم.

نگاهی به گوشت های ریز داخل غذا انداختم. به لطف کامران الآن زندگی بهتری داشتیم و مادر دیگر سویا قاتی گوشت هایش نمی کرد. چقدر از طعم سویا در غذاهایی که برنج داشت، بدم می آمد. قاشقی را پر کردم و در دهان گذاشتم. مادر ظرف ترشی را پیش آورد.

- ترشی بخور! این ترشیا رو تازه درست کردم.

چه عطری داشت، کرفس های ریز شده داخل ترشی. قاشقی از آن را روی غذایم ریختم. همیشه با ترشی، بیشتر و بهتر غذا می خوردم. اما حالا انگار ترشی های لذیذ مادر هم نمی توانست اشتهایم را برانگیزاند. چند قاشقی به زور خوردم و از پشت میز بلند شدم. نگاه مادر با من حرکت می کرد.

- برو به خُرده بخواب. خیلی خسته ای.

سری به تأیید تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم. صدای هو هو باد بهار در کانال کولر می پیچید. حس خوبی داشت. خودم را روی تخت فرپوزه ام رها کردم. دست هایم را زیر سرم قفل کردم و به سقف چشم دوختم. چهره اش جلوی چشمم آمد. نگاهش. آخ آن نگاهی که زمانی دیوانه وار دوستش داشتم و هنوز هم. بی آنکه اختیار من نقشی این وسط بازی کند، خاطرات یک به یک می آمدند. چقدر دست و دلش را برده بودم. آن قدر با خودش کلنجار رفته بود تا بالاخره به من ابراز عشق کرده بود. همیشه در دلم به این کلنجار رفتنش حق می دادم. من یک دختر مطلقه بودم که یک سال با محمود معتاد و آن مادر عجوزه اش زندگی کرده بودم. پدرم مرا و مادرم را رها کرده بود و عملاً بی سرپرست بودیم. در یک خانه قدیمی داغان در پایین شهر زندگی می کردیم و دار و ندارمان شندر غازی بود که پدر ماهانه پرداخت می کرد و اندک درآمد مادر از راه خیاطی. اما کامران صاحب تمام و کمال یک شرکت تجاری بازرگانی بود با یک خانواده اصیل و ریشه دار. معلوم بود که به او حق می دادم که برای انتخاب من، با خودش در جنگ باشد و بالاخره نتیجه این جنگ درونی او به نفع من تمام شده بود. من هم عاشقش بودم و هم به اندازه کافی از مکرهای زنانه بهره مند بودم تا او را عاشق خودم کنم. محال بود در مقابل مردی بیازم...

لبخندی روی لبم نشست. اما زود به تلخی گرایید. چقدر روزی که به من گفت دوستم دارد، خوشحال شده بودم. خوشحال واژه کمی بود برای حس و حالی که آن زمان داشتم. چیزی بود فراتر از بال در آوردن و به پرواز در آمدن. شوق دوست داشته شدن از جانب او، خود خود بهشت بود و شیرین تر از جوی عسل. باورم نمی شد زندگی در حال لبخند زدن به من بود و میان این همه شوق و شور، ناگهان فهمیده بودم که او همسر دارد و من ماههاست سعی در فتح قلب یک مرد زن دار دارم. برای سهم عاشقانه زنی دیگر، دل و دینم را باخته و تمام هنرهایم را به کار گرفته بودم تا او را اسیر خودم کنم. آن روز گویی شرکت بر سرم خراب شده بود. حال بدی پیدا کرده بودم. حال یک بازنده بد اقبال را. حس کسی که باز هم باخته بود. کسی که خوش شانسی برایش تنها یک توهم بود و بس. از مقابلش گریخته بودم، به خانه رفته و چند روز شرکت نرفته بودم. حالا این من بودم که در یک جنگ درونی گیر افتاده بودم. چطور می توانستم بلایی را که بر سر مادرم آمده بود، سر زن دیگری بیاورم! مگر می شد! اما شد. من دیگر نمی خواستم بازنده باشم. به اندازه کافی در جایگاه یک دختر رها شده که رنجها و غصه های مادرش را دیده بود، عذاب کشیده بودم. حسی در من فریاد می زد این بار تو غاصب باش! حق خودت را از زندگی بگیر! می خواستم انتقام پدرم را از افسانه بگیرم و به عنوان هووی او مهر برنده بودن به سرنوشتم بزنم. تمام این احساسات در هم و برهم، با دانستن اینکه افسانه در زندگی مشترکش برای همسرش کم گذاشته بود و رفتن به مسافرت های خارج از کشور و پارتی های شبانه و گذران اوقات با مادر و خواهر و دوستانش، به یک حس واحد تبدیل شده بود و آن برخورداری از عشق تمام عیار کامران بود و وقتی فهمیدم که ازدواجشان هم اجباری و به زور پدر کامران و مادر افسانه بود که در عالم خواهر و برادری، برای بچه هایشان تصمیم گرفته بودند، دیگر مطمئن شده بودم که کامران را می خواهم و او را حق خودم می دانستم. از نظر من، ازدواج آنها شکست خورده به حساب می آمد و من می توانستم عشق زیباتری را در زندگی به کامران نشان بدهم...

به پهلو چرخیدم و آهی کشیدم. حس می کردم چیزی مغزم را فشار می دهد. چرا

این افکار لعنتی برگشته بودند! از جان من چه می خواستند؟ چرا دوباره مثل خوره به جان سلول های مغزم افتاده بودند؟

چشم هایم را بستم. شاید خواب می توانست کمک کند تا مانند یکی دو ساعت پیش، درگیر روزمرگی هایم باشم و نه درگیر کامران. اما با بسته شدن چشم هایم، صدای تپش قلب کامران در گوشم پیچید. به یاد آوردم زمانی را که سر روی قفسه سینه اش می گذاشتم و او دست در موهایم فرو می برد و نوازشش می کرد. باز هم عطرش در مشامم پیچید. دلم برایش پر می کشید. چقدر من این مرد را دوست داشتم و او نیز مرا. کاش من و او خیلی پیش تر از آنکه محمود در به در و افسانه با تمام خودخواهی هایش در زندگی مان حضور داشته باشند، یکدیگر را یافته بودیم. این آرزویی بود که بارها از زبان کامران شنیده بودم. اگرچه در زمان ازدواج کامران و افسانه من فقط چهارده سال داشتم و اگر مرا می یافت هم در سن ازدواج نبودم. اما به قول خود کامران، اول مرا بزرگ می کرد و بعد هم با هم ازدواج می کردیم. کامران من، بهترین مردی بود که در تمام عمرم شناخته بودم. مردی فراتر از رویاهای من. یاد روز عقدمان افتادم. برایم آپارتمانی بزرگ خریده و برای تضمین وفاداری به نامم کرده بود. آن قدر با محبت رفتار کرده و دل مرا به دست آورده بود که مادر که اساساً با این ازدواج مخالف بود، روز عقدم از خوشحالی کل می کشید و نقل بر سرم می پاشید. زرق و برق بریز و بیاش های کامران و نگاه مشتاقانه اش، از یاد مادرم برده بود که من هم مانند شهین که مرد او را ر بوده بود، مرد کس دیگری را مال خودم کرده ام.

چشم باز کردم. احساس خفگی می کردم. به اندازه تمام عالم دلم برایش تنگ بود. دلم دست هایش را می خواست. تشنه آغوشش بودم. از این همه حسرتی که در دلم بود، بغضم گرفتم. مژه هایم نمناک شد. به پهلو دیگری چرخیدم. صورتم رو به دیوار بود. احساس داغی می کردم. دست روی سرم گذاشتم. چه عرق سردی روی آن نشسته بود! پس این احساس داغی از کجا بود؟! آب دهانم را قورت دادم. دلم می خواست فریاد بزنم؛ فریادی به وسعت تمام روزها و سالهایی که در زندگی ام با حسرت گذرانده بودم. اما مادر آن سوی دیوار این اتاق بود و من نمی خواستم از حال

دگرگون من با خبر شود و رنج بکشد. با یک حرکت از جا بلند شدم. دلم کامران را می خواست. حس سرکشی در تمام وجودم نسبت به او احساس نیاز می کرد. روزی که از او جدا شده بودم، بارها این حس مرا به پشیمانی کشانده بود. پشیمانی از طلاق که خواسته خود من بود. بارها عزم کرده بودم تا دوباره سراغش بروم و بگویم این تقاضای طلاق، فقط در اثر قرار گرفتن در جو مرگ فرزندم بوده است...

دست روی شکمم گذاشتم. به یاد موجود ناشناخته و عزیزی افتادم که ماهها درون من زیسته بود. موجودی که آرش نامیده بودیمش و آن قدر منتظر ورودش به این دنیا بودیم که روزها را با شیرینی این انتظار ناشناخته، می شمردیم.

اشک از چشمانم فرو ریخت. آن پله های لعنتی که زیر پایم گم شدند و من از آنها سرازیر شدم. ظرف حلیم داغی که در دستم بود و گوشی تلفنم که کامران خبر تصمیم طلاقش از افسانه را به من داده بود. آن قدر از این خبر خوشحال بودم، که پله ها را گم کردم. اشک هایم بی رحمانه می چکیدند و پهنه صورتم را فتح می کردند. آرش، آرش نازنین من، از دستم رفته بود. چه رنجی بود خدایا! رنجی که هرگز برای دشمنم هم آرزویش را نمی کردم.

دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشیدم و چشم هایم را پاک کردم. بعد از آن روز ترس از دست دادن مانند هیولایی به جانم افتاده بود. خودم را غاصب زندگی درهم شکسته افسانه می دانستم و با بند بند وجودم طعم انتقام روزگار را حس می کردم. تصادف پدرم و همسرش را هم کمی قبل به چشم دیده بودم و ندانستی که در چهره شهین موج می زد به خاطر بی رحمی هایی که در حق من و مادرم روا داشته بود. خواستم مانند او باشم. از اینکه شبیه شهین باشم، متنفر بودم. از آنچه شهین با مادرم کرده بود، بیزار بودم. اما خودم بر سر افسانه آورده بودم، آنچه را که شهین بر سر مادرم آورده بود. اگرچه افسانه هرگز به مظلومیت مادر بی نوای من نبود. او بارها فحاشی کرده بود. مرا با شکم باردارم به خانه اش کشیده و کتکم زده بود. جلوی در و همسایه آبروی مادرم را برده بود و به دفعات طعم تهدیدهای تند و تیزش را چشیده بودم. اما با وجود تمام اینها من یک غاصب بودم که با ترفندهای زنانه و زیبایی ام مرد

زندگی افسانه را از او گرفته بودم. شاید پس از فوت آرش نازنینم، درست ترین تصمیم، جدایی از کامران بود. تصمیمی که هزار بار بعد از عملی شدنش به ورطه پشیمانی افتاده بود، اما دیگر تمام شده بود و من هم قادر به شکستن عهدهی که با خداوند بسته بودم، نبودم.

مادر تقه ای به در زد و آن را باز کرد.

– بیداری؟

– بیدارم.

– ساعت شش و نیمه. حاضر شو بریم دیگه.

به صورت سبزه و لاغرش خیره شدم.

– کجا؟

چشمانش گرد و نگاهش متعجب شد.

– یادت رفته که صبح گفتمی عصر منو می بری تا لوازمی رو که برای لباس مشتریام

لازم دارم، بخرم؟ یه سری زیپ و دگمه و سنگ لباس و لایه و این جور چیزا دیگه!

با انگشت به چشمانم کشیدم.

– باشه، تا هفت حاضر میشم که بریم.

لبخندی روی لبش نشست و در را بست. کی ساعت شش و نیم شده بود، که من

نفهمیده بودم! با این حساب سه چهار ساعتی را شیرین، در کابوس سپری کرده

بودم. حرف های مادر در ذهنم تکرار شد: زیپ و دگمه و سنگ لباس و لایه و...

یاد عالییه خانم، همسایه خانه قبلی مان افتادم. آنجا که بودیم، تمام

مشتری هایش از قماش او بودند. همان قدر فضول و بیکار. عالییه خانم یا لب پنجره

می ایستاد و همسایه ها را می پایید و یا اینکه توی کوچه دم در خانه اش می نشست تا

بیند چه کسی از دواج کرده، کی طلاق گرفته، کی مرده، کی زنده، کی چی پوشیده و

چه می خورد!

از فکر کردن به عالییه خانم احساس تهوع کردم. مغز بیچاره من با چه آدمهایی

اشغال شده بود!

از جا بلند شدم. باید دل به دل مامان فریبایم می‌دادم تا با ذوق و شوق وسایل لازم را برای مشتریان شیک پوش و با کلاشش بخرد. جای شکر داشت که اقلاً دیگر اندام بدریخت و کج و کوله‌عالیه خانم را اندازه نمی‌زد.

جلوی آینه اتاق رفتم و نگاهی به صورتم انداختم. رنگ به رو نداشتم. مدت‌ها بود که آرایش نمی‌کردم. انگیزه‌ای نداشتم. کشوی میز را بیرون کشیدم. خط چشمم را از کیف لوازم آرایشم بیرون کشیدم و خطی نازک پشت پلکم نشاندم. به مژه‌هایم ریمل کشیدم. عسلی بودن چشم‌هایم بیشتر مشخص شد. رژلب صورتی کمرنگی را هم برداشتم و روی لب‌هایم مالیدم. به چشمانم خیره شدم.

– برای کی آرایش کردی؟ برای کامران؟

لبخند زهرماری روی لبم نشست.

– کامران کجا بود احمق؟ تو از دستش فرار کردی. هم امروز، هم سه سال پیش.

مانتوی مشکی ساده‌ام را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. مادر حاضر و آماده به انتظار من روی مبل نشسته بود.

– بریم.

نگاهش روی چهره من دقیق بود. شاید حدس می‌زد که من امروز حال خوشی نداشتم

...

وقتی پشت فرمان نشستم، نگاهی به اطراف چرخاندم. نمی‌دانم چرا امیدوار بودم شاهزاده‌سوار بر رخس آرزوهای من، به طرز معجزه‌آسایی مرا یافته باشد و اکنون در مجاورت خانه من، عاشقانه انتظار بکشد تا مرا ببیند و قلبش را دو دستی تقدیم کند. آهی کشیدم. چه خیال خامی!

مادر به نیم رخم زل زده بود.

– تو چته امروز ساغر؟

لبخند زدم.

– هیچی.

اصرار به دانستن نکرد. او همیشه زود کوتاه می‌آمد و برای هیچ چیزی در عمرش اصرار و تلاش نکرده بود. آدمها به راحتی زیر پا گذاشته بودندش. حال بدی پیدا کردم. چنین مادری، نمی‌توانست سرپرست خوبی باشد و نتیجه اینکه دختری مثل من به چنین بخت سیاهی دچار می‌شد.

در خیابانها راه افتادیم تا به فروشگاه‌هایی که او می‌خواست، رسیدیم. حوصله پیاده شدن نداشتم.

– من منتظر می‌مونم، تو برو خرید کن و بیا.

وقتی او رفت، چشم در خیابان چرخاندم. هرچه ماشین سیاه و بزرگ می‌دیدم، ناخودآگاه راننده‌اش رامی‌کاویدم. به طرز غریبی امیدوار بودم او را ببینم. چه خوش خیالی خنده‌داری! اما نه! چرا خنده دار! مگر نه اینکه امروز ظهر اتفاق او را مقابل مهد دیده بودم! هیچ چیز غیر ممکن نبود! در این کلان شهر درندشت، اگرچه کوه به کوه نمی‌رسید، اما گاهی آدم به آدم می‌رسید.

مادر در ماشین را باز کرد و نشست. نایلون سنگ‌های درخشان در دستش تاب می‌خورد. چنان با اشتیاق نگاهشان می‌کرد که گویا کیسه‌ای از برلیان و الماس در دست دارد؛ خنزر و پنزر بی‌ارزشی که به راحتی او را خوشحال می‌کرد. راه افتادم و به سمت خانه رفتم. اگر در حالت عادی بودم، می‌بردمش پارک و یا کافه که هوایی بخورد و ساعتی را خوش بگذرانند. اما امروز حال و حوصله این حرفها را نداشتم. او هم اعتراضی نکرد و حتی در این مورد سوال هم نپرسید.

آن شب تا صبح، در افکار خودم موج خوردم. گاهی تلخ و سنگین و گاهی پر از عشق و حسرت. باد زوزه می‌کشید و خاطرات مرا در ذهنم بالا و پایین می‌کرد. در ظلمات شب به شیشه‌اتاق چشم دوختم و تصویر او را مجسم کردم. تصویری از یک مرد با تمام جلال و جبروتش. با تمام مردانگی‌هایش، اما به سیاهی جدایی‌هایمان و دلتنگی‌ها و حسرت‌هایمان. دست‌هایم مشت شده بود و چشمانم سوخت.